

برنامه

۹۹۳

آنگاه
حضور

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۷ / ۱۰ / ۱۴۰۲

www.parvizshahbazi.com

گر بَنَحْسِبِي شَبِي اِي مَه لَقَا

رُو بَه تُو بِنَمَايِد گَنج بَقَا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

مه لقا: ماهرو، زیبا رخسار

همه ما انسان‌ها از یک هشیاری هستیم و به لحاظ اصل و ذات فرقی بین ما نیست، منظور از «شب» در واقع فرم ماست، یعنی از ثانیة صفر تا موقع مرگ یک انسان، این هشیاری در تن زندگی می‌کند. مولانا می‌گوید ای زیبارو، ای هشیاری که همانیده شده‌ای و به خواب ذهن فرورفته‌ای، از این خواب بیدار شو، تا زمانی که در این جسم و در شب دنیا هستی، اگر نخوابی، در این صورت گنج بقا به تو رو می‌کند و خودش را نشان می‌دهد. «گنج بقا» یعنی انسان به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شود و زنده بماند، ابدیت خداوند، بی‌زمانی و بی‌مرگی است، یعنی ساکن شدن در این لحظه ابدی و ساکن ماندن. اگر ما از توهم گذشته و آینده که در ذهن صورت می‌گیرد رها شویم، در این لحظه ابدی ساکن می‌شویم، با ساکن شدن در این لحظه ابدی، نرفتن به گذشته و آینده، یعنی زمان مجازی، اندازه‌مان بی‌نهایت می‌شود. زنده شدن به این لحظه ابدی و بی‌نهایت شدن، در واقع مقصود اصلی آمدن ما به این جهان است.

مولانا می‌خواهد بگوید که زنده شدن به زندگی، در این شب تن یعنی شب دنیا صورت می‌گیرد نه پس از مرگ. مولانا می‌گوید، در واقع قیامت ما یعنی بلند شدن و روی پای زندگی ایستادن، در این جهان، موقعی که در این تن هستیم و در این لحظه، صورت می‌گیرد نه پس از مردن، اما عده‌ای از ما انسان‌ها معتقد هستیم که قیامت در آینده و پس از مرگ صورت خواهد گرفت. این‌که ما می‌گوییم زنده شدن به خدا پس از مرگ انجام می‌گیرد، این توهم ذهن است و مولانا می‌خواهد ما از این توهم بیدار شویم.

قبل از ورود به این جهان ما از جنس خداوند، از جنس آلت هستیم. مرکز ما عدم است، به خداوند وفادار هستیم. نمی‌توانیم این جنس را عوض کنیم. این جنس آلت یا جنس خدا، وقتی وارد این جهان می‌شود، چیزهای این‌دنیایی مثل پدر و مادر، اعضای خانواده، پول یا شغل را که در این جهان خیلی بارزش هستند، آن‌ها را تجسم کرده و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کند، با تزریق

حس وجود به چیزها، آن‌ها مرکز جدیدش می‌شوند. قبلاً مرکزش عدم یعنی هیچ بود و خودش هم از جنس هیچ یا بی‌فرم بود، به عبارتی از جنس خدا بود، خدا از جنس جسم نیست، بلکه نه‌چیز و بی‌فرم است.

وقتی ما همانیده می‌شویم، یعنی به فرم‌های ذهنی یا فکری حس هویت تزریق می‌کنیم، مرکز ما عوض می‌شود، هر چیزی که در مرکز ما باشد با عینک آن می‌بینیم، بنابراین دید ما هم تغییر می‌کند، یعنی دید جسمی پیدا می‌کنیم و هشیاری ما عوض می‌شود، اسم این هشیاری جدید را، هشیاری جسمی می‌گذاریم.

من ذهنی تظاهر می‌کند که ما است، درحالی‌که ما از جنس آلت هستیم، ولی با وارد شدن به این جهان، عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از چیزها می‌گیریم و عقل به دست آمده از چیزها که در واقع عقل هرچه بیشتر بهتر است، عقل ما می‌شود، پس عقل ما تغییر می‌کند، قبلاً حس امنیت را از خداوند می‌گرفتیم، اکنون از چیزها می‌گیریم، چون چیزها قابل تغییرند و دائماً از بین می‌روند، حس امنیت ما هم دائماً فروکش می‌کند، هدایت ما دست چیزهای همانیده شده و هیجانات مربوط به آن‌ها مثل خشم، ترس و نگرانی می‌افتد. قدرت ما هم به نظر می‌آید که پوشالی می‌شود و مرتب فرومی‌ریزد، چون متکی به چیزهای این جهان هستیم.

وقتی مرکز ما عوض می‌شود، ما این تصویر ذهنی یا من‌ذهنی را «خودمان» می‌دانیم. این روش زندگی، خوابیدن در ذهن است.

اگر شما به ابتدای زندگی‌تان یک نگاهی بیندازید، می‌بینید که به صورت جنس آلت، خداگونه‌گی که جنس اصلی شماست، در شکم مادرتان، جسم‌تان را می‌سازید. مادرتان شما را نمی‌سازد، شما خودتان به عنوان امتداد خدا خودتان را در شکم مادرتان می‌سازید.

پس از تولد دوباره یک چیز دیگر می‌سازید که من‌ذهنی نام دارد، طرز ساختن من‌ذهنی هم این‌گونه است که با تزریق هویت به چیزها و با گذشتن سریع از فکرهای همانیده، یک تصویر ذهنی به نام من‌ذهنی به وجود می‌آید یعنی هشیاری، درحالی‌که در شب جسم است، در ذهن به خواب فرو می‌رود.

مولانا می‌گوید ما با همانیده شدن برای خودمان دام درست می‌کنیم، چون به ما نگفته‌اند که همانش با چیزهای آفل یعنی گذرا، یک حد و حدودی دارد و از حالت طبیعی‌اش خارج شده، انسان

من ذهنی درست می‌کند و می‌خواهد من ذهنی‌اش را با دیگران مقایسه کند. تنها راه اندازه‌گیری، مقایسه خود با دیگران است. این کار غلط است. ارزیابی ما باید ریشه در زندگی داشته باشد.

📌 وجود داشتن ما باید براساس آلت باشد. مقصود زندگی یعنی خداوند این است که پس از یک مدتی همانیده شدن، پس از ده، دوازده سال، از دنیا، از ذهن و از همانیدگی‌ها جدا شویم و روی پای بی‌نهایت خداوند بایستیم، یعنی به اصل و ذاتمان زنده شویم.

📌 ما یک جنس ذاتی داریم، درواقع جنس ذاتی‌مان با خداوند یکی است، اما وقتی در شکم مادرمان شروع به ساختن خود می‌کنیم و جسممان را می‌سازیم، این جسم ما از جنس حادث است. حادث یعنی تازه ساخته می‌شود و به‌وجود می‌آید، پس جسم ما حادث است، اصل و ذات ما حادث نیست بلکه از جنس آلت است.

بخش اول - پایان قسمت اول

بخش اول - شروع قسمت دوم

📌 شما باید بین چیز ذاتی و حادث، فرق بگذارید. بدن ما حادث است، از شکم مادرمان بیرون می‌آییم و شروع به همانیدن می‌کنیم. هر همانیدگی و احساس هویت برحسب آن‌ها حادث است. هر فکری که می‌کنیم حادث است. خود من ذهنی هم حادث است. ما براساس من ذهنی درد ایجاد می‌کنیم، مثلاً می‌رنجیم، احساس حسادت می‌کنیم، خشمگین می‌شویم، همه این‌ها هیجانات منفی هستند. هیجان‌ها حادث‌اند و جزو ذاتمان نیستند. ذات ما از جنس آلت و تغییرناپذیر است.

📌 بعضی چیزهای ذاتی ما عوض نمی‌شوند، چون جنس خداوندی ما است، مثلاً ما از جنس بی‌نهایت هستیم، می‌خواهیم به زور خودمان را در ذهن محدود کنیم، ما محدود نمی‌شویم، ما از جنس جاودانگی هستیم، نمی‌میریم، ولی مرتب در ذهن چون چیزها می‌میرند، ما هم می‌میریم. این تجربه مردن در ذهن و فناپذیر بودن و این‌که این جسم خواهد مرد، پس ما هم مردنی هستیم، این توهم است، جزو ذات ما نیست، خداوند می‌خواهد ما به ذاتمان زنده شویم.

✍️ فراوانی و فراوانی‌اندیشی، وحدت، یگانگی، یکتایی، جزو ذات ما است. ما به احوالی یا دوبینی میل نداریم، این به ما تحمیل شده، مثلاً «صمد» جزو ذات ما است، ما از جنس بی‌نیازی هستیم، خدا هم از جنس بی‌نیازی است. هر خاصیتی خداوند دارد ما هم داریم، اما چون توجه به حادث‌ها داریم، این خصوصیات زیبا را از دست می‌دهیم.

✍️ طبق طرحی که زندگی ریخته، پس از ده، دوازده سال که از عمرمان گذشت یا در هر سنی که هستیم، باید به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شویم، ولی نمی‌شویم، چرا؟ برای این‌که حادث‌ها یا حوادث، حواس ما را پرت می‌کنند، چون ما با چیزها هم‌هویت هستیم و از آن‌ها زندگی و خوشبختی می‌خواهیم.

ما نمی‌توانیم درک کنیم که ما خود خوشبختی، خود زندگی و خود شادی هستیم، اما این برکات را از آن چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد، می‌خواهیم.

✍️ شما اکنون متوجه هستید که وقتی با چیزها همانیده می‌شوید، به خواب ذهن فرو می‌روید، حادث را اصل می‌گیرید. شما که با بدنتان هم‌هویت هستید، بدنتان یا زیبایی‌اش برای شما خیلی مهم است، درحالی‌که این حادث است و اصلتان را فراموش کرده‌اید.

همچنین هر اتفاقی و هر چیزی را که ذهن می‌تواند نشان دهد، حادث است. شما باید به اصلتان توجه کنید نه به حادث، تا قربانی حادثه یا اتفاقات نشوید.

✍️ ما چون با چیزها همانیده هستیم، نمی‌توانیم از این جسم خارج شویم، ولی مولانا می‌گوید، اگر ما در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنیم، مرکزمان دوباره عدم می‌شود، اگر مرکزمان عدم شود و به این عدم متعهد باشیم، درواقع مثل این‌که خود خداوند به مرکزمان آمده، پس دیگر همانیدگی‌ها برای ما مهم نیستند، و پس از مدتی فضاگشایی، آسمان درون ما باز می‌شود و ما بی‌نهایت می‌شویم.

هرچه فضا بازتر می‌شود، ما از توهم زمان مجازی جمع می‌شویم، به این لحظه ابدی می‌آییم و به آن زنده یا آگاه می‌شویم و اندازه‌مان بی‌نهایت می‌شود. روزبه‌روز که فضا گشوده‌تر می‌شود، ما از خاصیت‌های مخرب من‌ذهنی‌رها می‌شویم.

✍ ما برای بقایمان باید من ذهنی تشکیل بدهیم، اما اگر من ذهنی ادامه داشته باشد، چون که بسیار مخرب است، مرتب به ضرر ما کار می‌کند، کارش این است که زندگی را به مسئله، مانع، دشمن، درد و کارافزایی تبدیل کند و انسان مشغول این مسائل سطحی می‌شود.

✍ وقتی شما به یک آدم دیگری نگاه می‌کنید و می‌گویید چیزهای سطحی‌اش با من متفاوت است، مثلاً رنگ پوستش فرق دارد، اهل یک جایی و از دین دیگری است، باورهای متفاوتی دارد، برای همین من از این شخص بدم می‌آید.

اگر شما به خاطر این چیزهای سطحی که حادث است از یکی بدتان می‌آید، پس شما با اختلاف یعنی چیزهای سطحی همانیده هستید، درحالی‌که همه ما از جنس خدا هستیم و مقصود این است که به آن جنس زنده شویم، پس ما با یکدیگر یکی هستیم و باید به هم کمک کنیم و این تفاوت‌های سطحی را جدی نگیریم، چون این‌ها حادث هستند.

✍ مولانا می‌گوید، اگر کسی دچار عوارض من ذهنی است، تربیت روی او اثر دارد،

همچنین می‌گوید اگر ما اشتباه کردیم و غذای بد می‌خوریم، یعنی از همانیدگی‌ها و درد غذا می‌گیریم، این غذا به درد ما نمی‌خورد. حالا که این عادت را کردیم، می‌توانیم خودمان را دوباره تربیت کنیم. می‌توانیم بیت‌ها را بخوانیم و از گرفتاری من ذهنی رها شویم.

✍ اکنون دیگر ما متوجه شدیم که هرچه ذهنمان نشان می‌دهد، حادث است. حادث مهم نیست و به ما کمک نمی‌کند، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست. مهم فضای گشوده شده یعنی خداوند است، پس باید فضا را باز کنیم تا مرکز ما عدم شود، عدم همان جنس اصلی ما یعنی خداوند است که عوض نمی‌شود.

✍ ما باید به خودمان و به دیگران کمک کنیم، نه به زور، بلکه با روشن کردن شمع عشق خودمان.

حواس ما همیشه روی خودمان است که مرتب فضا را باز کنیم، با روشن شدن شمع زندگی و عدم کردن مرکز، یک تشعشعی به بقیه می‌رسد و به آن‌ها کمک می‌کند، آن‌ها هم می‌فهمند که از جنس عشق هستند، پس لازم است همدیگر را آگاه کنیم که همه ما از یک جنس هستیم و باید به همدیگر

کمک کنیم، نه این که به خاطر باورها یا اختلافات سطحی که حادث است، همدیگر را بکشیم یا محکوم کنیم.

بخش اول - پایان قسمت دوم

بخش اول - قسمت سوم

قرین بد:

قرین بد کسی است که ارتعاش بد به ما وارد می‌کند. ما می‌دانیم دل ما، مرکز ما از یکدیگر خوی می‌دزدد. کسی که مجهز به من‌ذهنی و درد است ممکن است سبب شود که ما حادث را به مرکزمان بیاوریم، یا به عبارتی به ما درد بدهد.

دردهای ما از مهم‌ترین حادث‌ها هستند. کسی که مثلاً به کینه‌ورزی ارتعاش می‌کند، ممکن است کینه‌های گذشته و رنجش‌های ما را بالا آورده و آن را به مرکزمان بیاورد، پس ما باید از قرین‌های بد دوری کنیم.

مسجدست آن دل، که جسمش ساجدست
یارِ بدِ خَرُوبِ هر جا مسجدست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۳

خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

مسجد فضای گشوده‌شده درون ماست که هیچ همانیدگی در آن نباشد، اما اگر من‌ذهنی داشته باشیم، فضای درون ما بسته و مرکز ما انباشته از همانیدگی‌ها است، چون لحظه‌به‌لحظه یک چیز ذهنی به مرکز ما می‌آید، در این حالت ما مسجدی نداریم،

ولی اگر جسم ما، من‌ذهنی، ساجد شود، در کار ما دخالت نکند، و نتواند یک چیز ذهنی را به مرکز ما هل بدهد، در این صورت فضا باز شده و درون ما تبدیل به مسجد می‌شود.

اما «یارِ بد»، می‌خواهد من‌ذهنی خودمان باشد یا من‌ذهنی یکی دیگر، «خَرَّوب» و خراب‌کننده هر مسجد است. اگر درون یک انسانی هم فضا باز شده باشد، ممکن است آن را ببندد.

یارِ بد چون رُست در تو مهرِ او
هین ازو بگریز و کم کن گفت‌وگو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۴

👉 «یارِ بد» یعنی من‌ذهنی؛ می‌خواهد من‌ذهنی خودتان باشد یا من‌ذهنی دیگران، اگر مهرش در دل شما رشد کند، باید بدون هیچ بحث و گفت‌وگویی از او بگریزید و فرار کنید.

برگن از بیخش، که گر سر برزند
مر تو را و مسجدت را برگند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۵

👉 باید من‌ذهنیِ خروب را از ریشه بگنی، حتی اگر این یارِ بدِ درونی، من‌ذهنی خودت است، چیزهای ذهنی و حادث را مهم ندان و به مرکزت نیاور.

اگر من‌ذهنیِ شخص دیگر است، از او دوری کن، اصلاً دوستی‌ات را با من‌های ذهنی قطع کن که اگر این دوستی ادامه داشته باشد، هم وجود تو را، هم مسجدت را که فضای گشوده‌شده درونت است از جا می‌گند، پس این چیزی که با خواب در ذهن ساخته‌ایم، اسمش «خَرَّوب» و کارش خراب کردن است.

👉 هشیاری انسانی با ورود به این جهان در ذهن به خواب فرورفت و من‌ذهنی درست کرد، من‌ذهنی مثل گرگِ درنده است و این خاصیت را هم دارد که متأسفانه زیر بارِ مسئولیت نمی‌رود و می‌گوید دیگران کرده‌اند، پس من اگر به حادث‌ها توجه کنم، قربانی آن‌ها می‌شوم، یعنی خاصیت اصلی آلستم را از دست می‌دهم و دیگران را هم ملامت می‌کنم، پس نفسِ بد یعنی من‌ذهنی من، یقیناً مثل گرگِ درنده است که من و دیگران را می‌درد، نباید بهانه بگیریم که دیگران این کار را می‌کنند.

گرگِ درّنده‌ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

👉 ما از خاصیت‌های خداگونه‌مان که فراوانی، فضاگشایی، رواداشت و جاودانگی است، به‌سوی مرگ می‌گریزیم، به‌سوی این‌که من میرا هستم، به‌سوی حادث‌ها و محدودیت می‌رویم، خسیس و تنگ‌نظر می‌شویم، رواداشت نداریم، نه به خودمان روا می‌داریم زندگی کنیم، نه به دیگران، اگر ببینیم دیگران خوب زندگی می‌کنند حسادت می‌کنیم.

قصه ما برای آمدن به این جهان درست کردن من‌ذهنی و به رخ دیگران کشیدن نیست، اما من‌ذهنی این کارها را می‌کند تا خودش را با دیگران مقایسه کند، برتر دربیاید. شما می‌دانید که این بهتر و برتر درآمدن نسبت به دیگران، توهم ذهن و بسیار مُخرّب است، چون من‌ذهنی هم ما را تخریب می‌کند هم دیگران را.

👉 عدم در ما وجود دارد که ما سکوت، فاصله بین کلمات و جملات را می‌شنویم. چطوری می‌شنویم؟ با همان سکوتی که در درون ما هست. آسمان را نگاه می‌کنیم هم کلاغ‌ها و هم فاصله بین کلاغ‌ها را می‌بینیم. فاصله را که عدم و خلأ است، چه می‌بیند؟ همان خلأ درونمان.

چون ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است، پس زندگی یا خداوند خودش را در ما به‌صورت خلأ نفوذ داده‌است. اگر ما با این ابیات درک کنیم که این من‌ذهنی نیستیم، آن خلأ می‌تواند در ما شروع به صحبت کند، اما ما براساس حادث‌ها من‌ذهنی ساختیم و فکر می‌کنیم، من‌ذهنی هستیم، در صورتیکه حادث‌ها مهم نیستند، ما هم من‌ذهنی نیستیم، چیزهایی هم که من‌ذهنی ساخته عارضی است، یعنی به ما تحمیل کرده‌است، مثلاً وقتی ما با چیزها همانیده می‌شویم، هر همانیدگی به درد منجر می‌شود، وقتی آدم‌ها آن چیزهایی را که می‌خواهیم به ما نمی‌دهند، ما می‌رنجیم، رنجش در ما ذخیره می‌شود. رنجش یک چیز «عارضی» یعنی تحمیلی است، درست مثل این‌که آدم یک مرضی بگیرد، عوارضش را باید تحمل کند.

امشب استیزه گن و سر مینه
تا که ببینی ز سعادت، عطا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

امشب یعنی از ثانیه‌ای که به‌عنوان روح، وارد جسم شدی، تا زمان مرگ، پایداری کن، پایداری همان صبر و شکر است. فضاگشا باش، فضا را نبند، مرکز را عدم نگه دار و سر آلت را از دست نده و در ذهن نخواب تا خداوند به تو سعادت و نیک‌بختی عطا کند. اما اگر مرکزت عدم نباشد، نمی‌توانی هیچ‌چیز از زندگی دریافت کنی.

بخش اول- پایان قسمت سوم

بخش اول- شروع قسمت چهارم

👉 ما هر لحظه قربانی حادث‌ها می‌شویم، درحالی‌که ما از جنس حادث نیستیم. حادث یعنی چیزی که اتفاق می‌افتد و مصنوع یعنی چیز ساخته‌شده. ما چیز ساخته‌شده نیستیم، اصلاً نمی‌شود اصل ما را ساخت. آن چیزی را که می‌شود ساخت از جمله بدنمان، ما آن نیستیم، کما این‌که می‌بینید پس از یک مدتی بدن ما از هم می‌پاشد. تا نمردیم باید از آن مواظبت کنیم. این تن جفت روح است و قیامت ما موقعی است که این بدن نمرده باشد، به‌عبارتی قبل از مردن به جسم، باید به خدا زنده شویم و قیامت ما بر پا شود.

من سبب را ننگرم، کآن حادث است
زآنکه حادث، حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره می‌کنم
هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰-۲۶۴۱

حادث: تازه پدیده آمده، جدید، نو

🔥 ما نباید به سبب نگاه کنیم، سبب چیزی است که ذهن ما نشان می‌دهد، چون حادث است، جنس اصلی ما نیست.

اگر به حادث نگاه کنیم، هر حادث در ذهن حادث دیگری را باعث می‌شود و ما به سبب‌سازی می‌افتیم.

بنابراین فضا را باز کرده، به لطف خدا می‌نگریم و هرچه که حادث است را دوپاره می‌کنیم، یعنی نمی‌گذاریم به مرکزمان بیاید، پس ما سبب را که ذهن نشان می‌دهد اصل نمی‌دانیم، فضا را می‌گشاییم، و مرکزمان عدم می‌شود.

از حَدَث شستم خدایا پوست را

از حوادث تو بشو این دوست را

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۰

حَدَث: مدفوع

🔥 بدن ما حادث است. هر چیزی که ما می‌توانیم با ذهنمان ببینیم یا با این پنج حسیمان کشف کنیم، همه حادث هستند و قرار نیست ما به حادث‌ها زنده باشیم. اگر ما آمدیم با چیزها همان‌پسند شدیم، این شست‌وشوی ما از حوادث یا حادث‌ها که از اصلمان جدا شده‌ایم، فقط با فضاگشایی از طریق خداوند انجام می‌شود. شست‌وشوی بدن ما یک نمادی از آن است، مثلاً اگر صورتمان کثیف شود ما می‌توانیم آن را بشوییم، ولی چرکِ روحمان را ما نمی‌توانیم بشوییم، مثلاً نمی‌توانیم خودمان دردمان را بشوییم، باید فضا را باز کنیم تا خداوند دردمان را درمان کند، بنابراین فقط زندگی می‌تواند عوارض همان‌پسندگی را بشوید.

چشم‌بندِ خلق، جز اسباب نیست

هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳

علت این که چشم عدم ما بسته شده، این است که چیزهای ذهنی را به مرکزمان می‌آوریم و هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد می‌تواند اسباب و علت باشد. اسباب ذهنی سبب می‌شوند ما به سبب‌سازی بیفتیم.

هر کسی بر آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد که سبب است، بلرزد، از اصحاب خداوند نیست. یاران خداوند عاشقان هستند که حادث را مهم نمی‌دانند و دائماً با فضاگشایی در این لحظه زندگی می‌کنند.

این که فردا این کنم یا آن کنم
این دلیلِ اختیارست ای صنم

و آن پشیمانی که خوردی ز آن بدی
ز اختیارِ خویش گشتی مُهتدی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۲۴-۳۰۲۵

صنم: بت، دلبر و معشوق
مُهتدی: هدایت‌شونده

ما قدرت انتخاب داریم. درست است که در سبب‌سازی هستیم، من ذهنی داریم، به حادث‌ها توجه می‌کنیم، ولی می‌توانیم با آموزش‌های مولانا به قدرت انتخابمان پی ببریم و درست انتخاب کنیم. این که شما می‌گویید فردا این کار یا آن کار را می‌کنم، به این دلیل است که شما این لحظه قدرت انتخاب دارید. ای زیباروی، ای صنم، یک کار بدی کردی از آن پشیمان شدی، چرا پشیمان شدی؟ برای این که آن موقع می‌توانستی این کار یا این انتخاب را انجام دهی، پس تو قدرت انتخاب داری.

جمله قرآن امر و نهی است و وعید
امر کردن سنگِ مرمر را که دید؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۲۶

🔥 همه قرآن «امر و نهی» است، این کار را بکن، آن کار را نکن و وعده رستگاری، آزاد شدن از همانیدگی‌ها و زنده شدن به زندگی را می‌دهد. منتها کتابی مثل قرآن به چه کسی امر و نهی می‌کند؟ به سنگ؟! نه، به تو که توانایی انتخاب داری، یعنی باید از توانایی انتخاب استفاده کنی که این لحظه من واقعاً تأمل کنم، شعرهای مولانا را هم بخوانم، ببینم آیا غیر از آن انتخاب‌هایی که قبلاً برحسبِ تحکم من ذهنی داشتم، می‌توانم انتخاب بهتری داشته باشم؟

جمله قرآن هست در قطع سبب
عزّ درویش و، هلاکِ بولهب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰

عزّ: عزیز شدن، ارجمند شدن، ارجمندی

🔥 همه قرآن برای این است که سبب‌سازی ذهن را تعطیل کنیم و به ما بفهماند که اگر سبب‌سازی را ادامه دهیم در ذهن زندانی می‌شویم، بنابراین هر کسی که درویش است، فضا را باز می‌کند و در مرکزش چیزی ندارد، چنین کسی عزیز و بزرگ می‌شود. «بولهب» هم پدر آتش و درد است، کسی که من ذهنی دارد و زاییده جهل است، از جنسِ حادث است، در نتیجه این شخص در ذهن هلاک می‌شود.

🔥 من ذهنی که حادث است و ما به آن مشغول هستیم دو خاصیت مُخرِبِ قضاوت و مقاومت دارد. مقاومت یعنی آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد برای من مهم است و قرار است به من زندگی بدهد. قضاوت یعنی طبق سبب‌سازی ذهنم، این چیز خوب یا بد است. خوب آن چیزی است که همانیدگی‌هایم را زیاد می‌کند، بد آن چیزی که آن‌ها را کم می‌کند. این کار اصلاً مسخره‌بازی من ذهنی است. همه این‌ها حادث هستند. این همانیدگی‌ها زیاد یا کم شوند چه فایده‌ای به مقصود ما دارد که قرار است به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شویم؟!

بخش اول- پایان قسمت چهارم

بخش اول- شروع قسمت پنجم

📌 چیزهای حادث سبب می‌شوند شما به سبب‌سازی ذهن بیفتید، در نتیجه شما را از جنس اتفاق و حادث می‌کنند، در صورتی که شما نمی‌توانید اتفاق بیفتید، چون از جنس خداوند هستید و باید به خدایبتان زنده شوید، پس این همه چیزها که مرتب می‌آیند و می‌روند، این‌ها اصلاً مهم نیستند، مهم این است که شما به خداوند زنده می‌شوید یا نه؟

📌 یکی از عوارض من‌ذهنی و در جهنم آن زندگی کردن، پندار کمال است، یعنی هر کسی که به خواب ذهن رفته و من‌ذهنی دارد در ذات من‌ذهنی‌اش فکر می‌کند کامل است، می‌داند بهتر از دیگران است. وقتی خودش را با دیگران مقایسه می‌کند حتماً بهتر و برتر از آن‌ها درمی‌آید.

علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای دودلال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

دودلال: صاحب ناز و کرشمه

📌 پندار کمال، ناموس و درد از عوارض همانیدگی است که شما حادث را به جای اصل گرفته‌اید. در این جهان ما هرچه می‌سازیم حادث است، غیر از آن سازنده‌ای که این‌ها را می‌سازد، نباید هیچ حادثی برای شما مهم باشد. پول حادث است، این چیزی که مال شماست و از دست شما رفت، حادث است و نباید برای شما مهم باشد، خانه، مقام سیاسی، اجتماعی و علمی شما حادث است، همه چیز حادث است غیر از اصل شما که فراموش شده است. اصل شما باید مهم‌ترین چیز برای شما باشد نه حادث‌ها، چون آن‌ها موقع مرگ همه از هم می‌پاشند.

وقتی چیزها به شما برمی‌خورد شما ناموس یعنی حیثیت بدلی من‌ذهنی دارید. به خداییت شما هیچ چیزی بر نمی‌خورد. شما فکر می‌کنید به خداوند چیزی برمی‌خورد؟ مثلاً شما حرف بد بزنید به خداوند برمی‌خورد از آسمان سنگ می‌بارد؟ چنین چیزی نیست. خداوند بی‌نهایت فضا داری است. شما به اندازه فضا داری‌تان شبیه خداوند هستید. اگر بی‌نهایت فضاگشا باشید، خاصیت او را پیدا می‌کنید. شما خاصیت او را دارید، این خاصیت کش آمدن برای خداوند است. می‌بینید که خداوند هر کسی را به هر صورتی باشد در خود جا داده‌است.

فضاگشایی یعنی هر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، می‌گویید این مهم نیست، پس نمی‌تواند به مرکزتان بیاید، در این حالت فضا در درونتان گشوده می‌شود. این فضای گشوده شده یعنی عدم، مهم‌تر از هر چیز دیگری است که ذهنتان نشان می‌دهد. مهم ندانستن چیزها سبب می‌شود که خودبه‌خود جنس سکون و سکوت شما باز و بازتر شود. این اصل شماس است. چون ما حادث‌ها را مهم دانسته‌ایم و به مرکزمان آورده‌ایم و تندتند این کار را می‌کنیم، نمی‌گذاریم که این جنس عدم، سکون یا سکوت ما باز شود، ولی ما دائماً از آن استفاده می‌کنیم. اگر آن سکون و سکوت نباشد، اصلاً این بدن اداره نمی‌شود، این بدن را خدا ساخته، ولی عجیب است که هشیاری‌ای که این بدن و حادث‌ها را ساخته با همه این‌ها همانیده شده، فکر می‌کند خودش مهم نیست، این حادث‌ها مهم هستند!

شما قدرت انتخاب و تشخیص دارید، بنابراین این خلق‌کننده که شما هستید، یعنی امتداد خدا، مهم‌تر از همه چیز و همه حادث‌هاست و این حادث‌ها نمی‌توانند مرکز شما بیایند. اکنون آن چیزی که از همه مهم‌تر است باز می‌شود، به عبارتی فضا در درون شما گشوده می‌شود که همان خداگونگی شماس است و خداوند هم می‌گوید با من فقط با انبساط صحبت کنید نه با انقباض، یعنی فضاگشایی کنید و بگویید برحسب ذهن نمی‌دانم، تا من به شما علم یاد بدهم، پس اگر این لحظه شما یک حادث را به مرکزتان بیاورید، برحسب آن بدانید، حرف بزنید، به سبب‌سازی بیفتید، این دانستن نیست، بلکه جهل من‌ذهنی است.

حکم حق گسترده بهر ما بساط
که بگویید از طریق انبساط

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

👉 اگر مرکزتان عدم باشد، فضاگشا باشید، از طرف زندگی یک فکری به ذهن شما می‌رسد، در این حالت زندگی است که صحبت می‌کند. زندگی می‌گوید تو حق نداری انقباض داشته باشی، درحالی‌که ما لحظه‌به‌لحظه در حال منقبض شدن هستیم و این انقباض ما را بی‌مراد می‌کند، با بی‌مراد شدن، دوباره ما منقبض می‌شویم.

قبض دیدی، چاره آن قبض کن
زان‌که سرها جمله می‌روید ز بُن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

بُن: ریشه

👉 کسی که فضاگشا باشد قضاوت نمی‌کند. قضاوت موقعی رُخ می‌دهد که ما حادث‌ها را مهم می‌دانیم و برحسب زمان مجازی ذهنمان و وجودمان را اندازه می‌گیریم. هرکس با بدنش که حادث است، همانیده شده، مرتب دارد محاسبه می‌کند که آیا من از دیگران خوشگل‌تر و قوی‌تر هستم یا نه؟ اگر همانیده نباشد که نباید باشد، دیگر برحسب بدن و برحسب باور، خودش را با دیگران مقایسه نمی‌کند، بلکه خود و دیگران را از جنس آلت می‌بیند، در این حالت میل همکاری و کمک به همدیگر به ما دست می‌دهد، سعی می‌کنیم در رسیدن به مقصود اصلی که زنده شدن به خداوند است به هم کمک کنیم، سعی نمی‌کنیم درد ایجاد کنیم، درحالی‌که اکنون همه دارند با انقباض رفتار می‌کنند تا درد عالم بیشتر شود!

بخش دوم- شروع قسمت اول

✍ ما باید لحظه به لحظه حواسمان به خودمان باشد. اگر منقبض شدیم، مطمئن باشیم که یک حادثی از ذهن به مرکز ما آمده و حادث مهم نیست، باید آن را از مرکزمان بیرون کنیم، فضا را در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، باز کنیم و نمی‌دانم را پیشه سازیم. لحظه به لحظه به خود القا کنیم که این چیزی که به وسیله سبب‌سازی ذهنی می‌دانیم، این می‌دانم نیست.

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳-۴۰۵۴

✍ در حالت حضور و مرکز عدم، ما حالت فرشتگی داریم. مولانا می‌گوید فرشته و عقل هر دو یکی بودند. فضاگشایی ما را به نه‌چیزی تبدیل می‌کند که مولانا نامش را فرشته و عقل می‌گذارد، عقل کل و عقل خدا. می‌گوید این دوتا یکی هستند.

نفس ما، من‌ذهنی ما، با شیطان، با نیروی همانیدگی جهان یکی است. فضاگشایی ما از جنس فرشته است. فرشته و عقل کل یعنی عقل خدا هم یکی هستند، بنابراین اگر از جنس فرشته شویم، فقط به حرف زندگی گوش می‌کنیم، به حرف سبب‌سازی خود یا دیگران گوش نمی‌کنیم.

صبر چیست؟

وقتی که در ذهن می‌خواهیم و از چیزها هویت می‌گیریم باید دست به عمل واهمانش بزنیم، یعنی هویتمان را از چیزها پس بگیریم. برای این کار فضا را باز می‌کنیم تا مرکزمان عدم شود. آن‌گاه دو خاصیت جدید به نام «شکر» و «صبر» در ما بروز می‌کند.

صبر یعنی ما از شتاب و عجله من‌ذهنی دست برمی‌داریم و به زمان «قضا و کُنْ فَکَانَ» تن درمی‌دهیم، یعنی ما حداکثر کارمان را می‌کنیم، تلاش و کوشش می‌کنیم، ولی برای تغییر عجله‌ای نداریم و مدام تغییرات خود را اندازه نمی‌گیریم، اگر اندازه بگیریم، ذهن دارد اندازه می‌گیرد، پس شتاب ذهن از بین می‌رود، ذهنی که در سبب‌سازی عجله داشت به جایی برسد، از بین می‌رود.

پس فضا را باز می‌کنیم، صبر و شکر داریم و از این‌که داریم به کمک خداوند از این گرفتاری‌ها می‌شویم، شکر می‌کنیم و ارزشش را می‌فهمیم، پس شکر فقط این نیست که شما به‌خاطر داشتن یک نعمت شکر می‌کنید. این پوستِ شکر است. شکر این است که شما اکنون فضا را باز می‌کنید، می‌گویید این نعمت فضاگشایی و کمک زندگی به من وجود دارد که من به مقصودم برسم. یادمان باشد مقصود ما زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است.

چون به من زنده شود این مُرده‌تن

جان من باشد که رو آرد به من

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

ما در خواب ذهن، مرده هستیم و هشیاری‌مان خوابیده‌است. اگر در این تن مُرده، زلزله بیفتد و شما فضا را باز کنید، این جان خداوند است که به‌سوی خودش حرکت می‌کند. ما این‌طوری جمع می‌شویم و به‌سوی او می‌رویم. این کار تکرار و مداومت می‌خواهد. شما باید به مرکز عدم متعهد شوید. هر موقع دیدید که یک چیز ذهنی و حادث به مرکزتان آمد، باید فضا را باز کنید و به خود تلقین نمایید که این چیز مهمی نیست تا از مرکزتان خارج شده و دوباره مرکزتان عدم شود؛ به این کار تعهد به مرکز عدم می‌گوییم.

شما باید به مدت زیادی، یک، دو یا سه سال بسته به زمان «قضا و کُنْ فَکَانَ»، صبر کنید، تا آن جا که مقدور است فضا را باز و مرکز را عدم کنید، تا این تبدیل از من ذهنی به بی نهایت خدا در شما صورت بگیرد.

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخُو و خالی می کنی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مردۀ خود را رها کرده ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفُو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

دیده آ، بر دیگران، نوحه گری
مدّتی بنشین و، بر خود می گری

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

شما دائماً و هر ساعت باید به خود تلقین کنید که حواس من باید به خودم باشد، من نمی توانم کسی را دانشمند و به راه راست هدایت کنم. فقط باید شمع خودم را روشن نگه دارم. اگر تمرکز روی کس دیگری برود، حالم خراب شده، «بدخو و خالی» می شوم. من مردۀ خودم را رها نمی کنم، مردۀ یکی دیگر را زنده کنم. اول باید مردۀ خودم را زنده کنم. تا حالا به عنوان من ذهنی، به حال دیگران گریه کردم، بعد از این می خواهم به حال خودم گریه کنم، حواسم به خودم است که خودم را زنده و ایرادهای خودم را پیدا کنم.

بر قرین خویش مَفزا در صفت
کآن فراق آرد یقین در عاقبت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

مهم‌ترین قرین ما که دائماً با ما است خودِ خداوند و زندگی است. شما نباید تندتند حرف بزنید که خداوند نتواند در شما حرف بزند. اگر با من‌ذهنی تندتند حرف بزنید، حادث‌ها را به مرکزتان می‌آورید، سبب‌سازی می‌کنید، من‌ذهنی را ادامه می‌دهید و در حرف‌هایتان گم می‌شوید، بنابراین نه حرف‌های خود را می‌فهمید که چه می‌گویید، نه خداوند می‌تواند به گوش شما چیزی بگوید. پس در صفتِ حرف زدن بر مهم‌ترین قرینِ خود، خداوند، پیشی نگیرید. اگر این کار را بکنید، حتماً از خداوند جدا خواهید شد. دستور این است که خاموش باشید. اگر آرام‌تر حرف بزنید و در جایی حرف ذهنی را که از سبب‌سازی می‌آید، قطع کنید، خداوند هم می‌تواند به گوش شما چیزی بگوید.

کار، آن دارد که پیش از تن بدهست
بگذر از اینها که نو حادث شدهست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۱

آن کار مؤثر است که قبل از این تن بوده‌است. وقتی که ما از مادرمان متولد می‌شویم درست است که این تن به چشمان دیده می‌شود، ولی سه بُعد دیگر هم هست: بُعد فکری، هیجانی و جانِ ذهنی ماست.

دو جور جان داریم: یکی این‌که این تن جان دارد و دردش می‌آید. این درواقع یک جور جان جسمی است. یک جان دیگر داریم که جان خدائیت ماست، آن دردش نمی‌آید. جان خداگونه‌گی ما اصلاً عین خیالش نیست که شما پولی به دست می‌آورید، یا نمی‌آورید، ولی وقتی این جسم را می‌سازیم یک جان دیگری در ما تولید می‌شود که دردش می‌آید و یا خوشحال می‌شود، اکنون ما می‌خواهیم به آن یکی جان قبل از مُردن زنده شویم.

آن کسی کارش مؤثر است که با عنصری کارش را انجام می‌دهد که قبل از تن، اصل و خدایت ما بوده، و آن «آلست» بوده است. از این‌ها که از نو حادث شده مثل تن، فکر و هر چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، بگذر.

کار، عارف راست، کاو نه احوال است
چشم او بر کشت‌های اول است

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲

أحوال: لوچ، دوبین

کار عارف درست و مؤثری می‌کند که «أحوال» یا دوبین نیست. دوبینی یعنی اگر ما همانیده شویم و به وسیله من‌ذهنی ببینیم، چون خودمان را جسم می‌بینیم، برای هر کسی یک جسم دیگر منعکس می‌کنیم. مثلاً شما به‌عنوان من‌ذهنی بالا می‌آیید، یک من‌ذهنی دیگر هم برای طرف مقابل می‌سازید، پس این من‌ذهنی شما با آن شخص صحبت نمی‌کند، با من‌ذهنی‌ای که خودش ساخته صحبت می‌کند.

او هم یک من‌ذهنی از شما در ذهن می‌سازد. او با سبب‌سازی فکر و عمل می‌کند، این تبادل اطلاعات بین من‌های ذهنی است و درست نیست. به همین دلیل مولانا می‌گوید کار، کار عارف است که احوال نیست، این‌طوری عمل نمی‌کند.

کشت اول در هر کسی همان «آلست» است. خداوند خودش را در ما کاشته که بی‌نهایت و ابدیت است، گفته برو در شب دنیا که وارد جسم می‌شوی باید به بی‌نهایت و ابدیت من زنده شوی، این کشت اول است و عارف هم مثل مولانا با آن کشت اول صحبت می‌کند، نه با این چیزهایی که حادث شده مثل جسم و تن ما، یا من‌ذهنی ما.

بخش دوم- پایان قسمت اول

بخش دوم - قسمت دوم

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

جوهر آن باشد که قایم با خودست
آن عَرَض باشد که فرع او شدهست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷-۸۰۸

📌 شما به عنوان زندگی، به عنوان آلت و امتداد خدا شبیه خداوند هستید. خداوند روی پای خودش است، پس شما خودتان به تنهایی کافی هستید که زنده باشید. لزومی ندارد که از ذهن کمک بگیرید. شما مرغ کسی نیستید.

دائماً خودتان خودتان را صید می‌کنید. خداوند دائماً خودش خودش می‌شود، خودش مخلوقش نمی‌شود، ولی ما خلق می‌کنیم با آن همانیده می‌شویم.

جوهر، خداییت و آلت ما باید روی خودش قائم باشد. عَرَض همین چیزهای ساخته شده و حادثها است. عَرَض نباید جای اصل را بگیرد. چیزهایی که فرع ماست، حادثها، اینها عَرَض هستند، اصل نیستند. شما اگر به فرع زنده هستید که ممکن است باشید، این قبول نیست. شما باید روی خودتان قائم باشید. اصل ما که خاصیتش بی‌نهایت و ابدیت است، نمی‌میرد. شما باید به این نامیرایی در طول شب ذهن از ثانیة صفر تا مرگ زنده شوید. درحالی‌که می‌بینید در تمام طول شب ذهن چون ما همانیده هستیم، از ترس مُردن زهره‌ترک می‌شویم. مرگ و ترس از مرگ توهم ذهن است.

ای عاشقِ جریده، بر عاشقانِ گزیده
بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

جَریده: یگانه، تنها

✍ ما همیشه یک انسانِ «جَریده» هستیم. یعنی همیشه تنها هستیم. ما به‌عنوان زندگی و جوهر قائم به خود، با خدا یکی هستیم. وقتی تنها به زندگی زنده می‌شویم، با همه حس یکی بودن می‌کنیم. وقتی من‌ذهنی داریم و جدا می‌شویم از همه جدا هستیم، من‌ذهنی درست عکسِ این را نشان می‌دهد.

ما فکر می‌کنیم که دخالت در کار مردم یعنی عشق. درگیر شدن با مردم یعنی با هم یکی هستیم و باید این‌جوری باشد. ای عاشق جدا، یگانه و زنده شده به جوهر خود که به تمام عاشقان، تمام نباتات و جمادات و غیره، گزیده هستی، از آفریده، آن چیزی که ساخته‌شده بگذر، «بنگر در آفریدن».

هرکه داد او حُسنِ خود را در مَزاد
صد قضایِ بد سویی او رو نهاد

حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها
بر سرش ریزد چو آب از مَشک‌ها

دشمنان او را ز غیرت می‌دَرند
دوستان هم روزگارش می‌بَرند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵-۱۸۳۷

مَزاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن.

✍ هر کسی می‌خواهد زیبایی خودش را برحسب یک همانیدگی مثل بدنش یا مالش در معرض فروش بگذارد، همه درموردش بد فکر می‌کنند، خشمگین می‌شوند، حسادت می‌ورزند، چون من‌ذهنی دارند. همین‌طور که آب از مشک می‌ریزد به سرش می‌ریزند، دشمنانش مثل گرگ از روی تعصب او را می‌دَرند، دوستان هم می‌آیند وقتش را تلف می‌کنند.

شما اصلاً از خودتان بپرسید برای چه من این همه پُز می‌دهم؟ برای چه می‌خواهم از دیگران برتر باشم؟ چرا من از دیگران برتر هستم؟ آخر این غیر از ضرر چه فایده‌ای دارد؟

الست گفت حق و جان‌ها بلی گفتند
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۰

قبل از ورود به این جهان خداوند به ما گفته تو از جنس من هستی؟ ما هم گفتیم بله. اکنون هم باید همین حرف را بزنیم، اما برای این‌که این درست از آب دربیاید، باید درد هشیارانه بکشیم، بنابراین شما نباید خودتان را براساس یک همانیدگی در معرض فروش بگذارید، این هم درد دارد. شما می‌گویید من این همه جواهر خریدم به مردم نشان بدهم، خانه خریدم، اتومبیل خریدم، این همه زحمت کشیدم، پس این‌ها به درد نمی‌خورند؟ این چه حرفی است شما می‌زنید؟ من باید درد بکشم؟! بله، چون شما می‌خواهید در این لحظه آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد به مرکزتان نیاید. برای این‌که فهمیده‌اید برای چه مقصودی به این جهان آمده‌اید، برای پُز دادن که اصلاً نیامده‌اید، آمده‌اید در این لحظه به خداوند بگویید من از جنس تو هستم، همان‌طور که موقع جدا شدن در روز الست گفته‌اید.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا
او ز فعل حق نَبْدُ غافل چو ما

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹

شما در این لحظه مثل حضرت آدم بگویید من این اشتباهات را کرده‌ام، من حادث را اصل گرفتم، فرع را اصل گرفتم، من فکر کردم من محدود هستم، بی‌نهایت نیستم، من خودم را محدود کردم، دچار ناموس، منیت، پندار کمال، درد و خواستن شدم، از مردم رنجیدم، با رنجش‌هایم، با خشم‌هایم همانیده شدم. خدایا من به خودم ستم کردم، من به اشتباهم پی بردم و حالا عذر می‌خواهم. شما این‌ها را به خودتان تلقین می‌کنید و فضا را باز می‌کنید، یعنی مسئولیت می‌پذیرید، می‌گویید این بلاها که سر من آمده به خاطر این است که مرکز من جسم بوده، از ده‌سالگی به بعد، نباید مرکز من جسم می‌شد، این کار اشتباه بود.

چه کسی از کار حق غافل است؟ کسی که من‌ذهنی دارد، کسی که براساس سبب‌سازی فکر می‌کند، اما کسی که فضا را باز می‌کند، فوراً متوجه کار حق می‌شود مثل مولانا، منتها ما الآن نمی‌دانیم، داریم یاد می‌گیریم.

ما هیچ‌کس را مسئول نمی‌دانیم غیر از خودمان. هر کسی که غیر از خودش، کسی دیگر را مسئول بداند، زیر بار مسئولیت نرود، در این صورت از جنس شیطان است.

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی»، ما هم به مردم، به همه‌کس، غیر از خودمان می‌گوییم ما را گمراه کردید، تقصیر شما است، زیر بار مسئولیت نمی‌رویم، در نتیجه از جنس شیطان هستیم.

گفت شیطان که بِمَا أَعْوَيْتَنِي
کرد فعلی خود نهان، دیو دنی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

بخش دوم- پایان قسمت دوم

بخش دوم- شروع قسمت سوم

ما در این دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم و آن را زامتحان

فعل و قول ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟
نه که ما بهر گواهی آمدیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۱۷۴-۱۷۶

دهلیز: راهرو

تن زدن: ساکت شدن

این بیت‌ها نشان می‌دهند که ما اولاً از جنس آلت و زندگی هستیم، از جنس حادث نیستیم، ولی شما فرض کرده‌اید که از جنس حادث هستید. این شما را از جنس شیطان می‌کند، زیر بار مسئولیت نمی‌روید، خرابکاری می‌کنید گردن دیگران می‌اندازید. به‌علاوه در جبر می‌افتید، به حالتی می‌روید که فکر می‌کنید نمی‌توانید کارها را درست کنید، چون دائماً با سبب‌سازی می‌خواهید درست کنید، شکست می‌خورید، فضا را باز نمی‌کنید خود خداوند به شما کمک کند.

حالا که ما از جنس آلت هستیم، همین الآن که در این جسم هستیم باید اقرار آلت کنیم، وگرنه در «راهرو قاضی» یعنی ذهن خود می‌مانیم. برای اقرار آلت باید فعل و قول ما به‌وسیله زندگی صورت بگیرد. نمی‌شود ما با سبب‌سازی فکر و عمل کنیم، بعد بگوییم که من به آلت زنده شدم و فعل و قولم با فعل و قول قضا و کُنْ فَکَانَ مطابقت دارد.

هر موقع ما منبسط می‌شویم، به آلت اقرار می‌کنیم، می‌گوییم بله. هر موقع مقاومت و ستیزه می‌کنیم، که بیشتر در مقاومت و ستیزه هستیم، هر موقع من‌ذهنی داریم و در خواب ذهن هستیم که مولانا گفته حق ندارید تا زمانی که در جسمتان هستید بخوابید، در این صورت در راهرو ذهن بیخودی قدم می‌زنیم و وقت تلف می‌کنیم.

ما بلی گفته‌ایم، ما به خداوند گفته‌ایم از جنس تو هستیم، الآن در این جسم باید از جنس او شویم و به بی‌نهایت و ابدیت او تبدیل شویم. او دارد امتحان می‌کند، امتحان موقعی به نتیجه می‌رسد که

فعل و قول ما به وسیله او بیان شود، نه فعل و قول من ذهنی باشد. اشتباه ما این است که با من ذهنی فکر و عمل می‌کنیم و می‌گوییم این‌ها مال خداوند است.

چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۷

پگاه: صبح زود، سحر

در این راهرو قاضی یعنی در ذهن چقدر باید زندانی باشی؟ همان اول در ده‌سالگی، هشت‌سالگی بگو من از جنس تو هستم، مرتب فضا را باز کن و بله بگو تا این فضا به اندازه بی‌نهایت باز شود.

اجتهاد گرم ناکرده، که تا
دل شود صاف و، ببیند ماجرا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۵

ما اجتهاد پویا و گرم نمی‌کنیم تا دل ما صاف شود. برای این کار باید از قرین دوری کنیم، حواسمان به خودمان باشد که آیا این لحظه در مرکز من حادث‌ها هستند؟ من با علت‌ها سروکار دارم؟ چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد برای من مهم هستند یا فضاگشایی؟

اجتهاد گرم یعنی حتماً فضا را باز می‌کنید، باز نگه می‌دارید. شما می‌توانید پایداری کنید؟ همانیدگی‌ها ما را به سوی دنیا می‌کشند. همانیدگی‌ها می‌گویند که زندگی در ما است. قرین‌های بد و جمع ما را تشویق می‌کنند برویم از همانیدگی‌ها زندگی بگیریم. ببینید مردم دارند سر همانیدگی‌ها خودشان را می‌کشند، جنگ می‌کنند، دارند تلقین می‌کنند این‌ها مهم هستند و روی شما اثر می‌گذارند.

تا دلم صاف نشود نمی‌توانم ببینم چه خبر است، دارد چه اتفاقی می‌افتد، اصلاً من چه کسی هستم، این لحظه مشغول چه کاری هستم، مشغول سبب‌سازی و زیاد کردن یک شهوت هستم؟ در حال پرهیز، صبر و شکر هستم؟ آیا من در حال مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی و دردسازی هستم؟ یا نه، دارم خلق می‌کنم؟ آیا مصنوع برای من مهم است؟ آیا می‌بینم که روی پایِ ذاتم ایستاده‌ام؟ این لحظه فضا را باز می‌کنم یا منقبض هستم؟ وقتی منقبض هستم، اگر ذهن نشان می‌دهد من ناکام شده‌ام چکار می‌کنم؟ واکنش نشان می‌دهم؟ آیا خشم مردم مرا خشمگین می‌کند؟ از جمع تقلید می‌کنم؟ یا نه، فضا را باز می‌کنم و از آن‌ها تقلید نمی‌کنم؟

این‌ها اجتهادِ گرم است، شما باید انجام بدهید و این ماجرای داستان من‌ذهنی را ببینید که چطوری شما خودتان من‌ذهنی را ساختید، حادث‌ها را اصل گرفتید و به مرکزتان آوردید، من‌ذهنی دارید و زمان مجازی ایجاد کردید و از این لحظه و از زندگی دور شدید، این‌ها دیدنِ ماجرا است.

یک زمان کار است بگزار و بتاز
کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱

یک لحظه کار است که انتخاب کنیم فضا را باز کنیم، دیگر نبندیم. یک لحظه کار است متوجه شویم که از جنسِ آلت و زندگی هستیم، و این من‌ذهنی و مُخلفاتش را بگذاریم و به‌سوی زندگی بتازیم و این کار کوتاه را که یک لحظه است برای خودمان یک عمر نکنیم که از ثانیهِ صفر شروع کردیم وارد شب شدیم، در این شب حق نداریم بخوابیم که هم‌اش خوابیدیم و مشغول سبب‌سازی شدیم، کارِ کوتاه را دراز کردیم. وقتی ما می‌میریم متوجه می‌شویم آن کسی را که می‌خواستیم، همیشه با ما بوده، اما متوجه نشدیم، چون سبب‌سازی ذهنمان اجازه نداد ببینیم.

خداوند با «قضا و کُنْ فکان» فکر می‌کند و تمام تدبیرش در جهت زنده کردن ما به بی‌نهایت و ابدیت خودش است. ما در ذهن مکر می‌کنیم، یعنی برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم، دائماً در

محدودیت هستیم، دائماً خودمان را کوچک می‌کنیم و در فکرهای حاصل از هیجانات مثل ترس و خشم هستیم؛ این‌ها به چه درد می‌خورند؟
 خداوند دنبال مقصودش است و براساس آن تدبیر می‌کند، ما هم دنبال مقصودهای من‌ذهنی هستیم. آیا ما نمی‌خواهیم بفهمیم که این مقصودهای من‌ذهنی یک مقصود تحمیلی و عارضی به ما است و به ما درد می‌دهد؟ بله، ما این قابلیت را داریم که می‌توانیم این‌ها را بفهمیم.

درست است که ما در این جسم هستیم و در خواب ذهن فرورفتیم، ولی زندگی رحمت اندر رحمت است، اگر قرار باشد این رحمت را بگیریم، باید نسبت به من‌ذهنی صفر شویم، باید پی ببریم که هر چیزی غیر از اصلمان حادث است، جسم ما، من‌ذهنی، همانیدگی‌ها و هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد حادث است، تمام اتفاقات حادث و گذرا هستند، نباید به مرکز ما بیایند، مرکزمان باید عدم باشد، بنابراین به یک رحمت نباید بسنده کنید، شما باید فضا را باز کنید رحمت پس از رحمت را بگیرید تا زندگی به شما کمک کند.

هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد
 هر کجا پستی است، آب آنجا دَوَد

آبِ رحمت بایدت، رو پست شو
 وآنگهان خور خَمِرِ رحمت، مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا به سَر
 بر یکی رحمت فِرُو مآ ای پسر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۹۳۹-۱۹۴۱

فِرُو مآ: نایست

لحظه‌به‌لحظه از طرف زندگی یک پیغامی از برای ما می‌آید، ما را به سوی او می‌خواند که این اسمش «ارجعی» است. ذکر دیگر خداوند فضاگشایی و زنده شدن لحظه‌به‌لحظه به او است، اما این‌که انسان

مرکز را عدم کند، ساکت باشد و این ندای برگرد به سوی من را که از زندگی لحظه به لحظه می آید بشنود، کار هر حقه باز من ذهنی نیست،

اما تو ناامید نشو، بیا از جنس زندگی شو. فضا را باز کن، اگر از جنس زندگی نشدی، فضا را باز کن در پی تبدیل باش. برای این منظور هر دم طنین میناگرانی مثل مولانا، حافظ و فردوسی را بشنو. شعرشان را بخوان و ارتعاش درونشان را بگیر.

اُدْکُروا الله کار هر اوباش نیست
اِرْجعی بر پای هر قَلّاش نیست

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش
ور نه پیلی، در پی تبدیل باش

کیمیاسازانِ گردون را ببین
بشنو از میناگران هر دم طنین

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۰۷۲-۳۰۷۴

قَلّاش: بیکاره، ولگرد، مفلس

آیس: ناامید

کیمیاساز: کیمیاگر

میناگر: آن که فلزات مختلف را با لعاب‌های رنگین می‌آراید.

بخش دوم- پایان قسمت سوم

بخش سوم- شروع قسمت اول

بانگ آید هر زمانی زین رواقِ آبگون
آیتِ اِنَّا بَنَيْنَاهَا وَ اِنَّا مُوسِعُونَ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

✍ از طرف زندگی لحظه به لحظه برای ما پیغام می‌آید که آسمان درونت را ما بنا کرده‌ایم و ما آن را وسعت می‌دهیم، یعنی تو با سبب‌سازی نمی‌توانی آسمان درونت را باز کنی.

«وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ وَ اِنَّا لَمُوسِعُونَ.»

«و آسمان را قدرتمندانه بنا کردیم و ما البته وسعت‌دهنده‌ایم.»

قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۴۷

✍ هر همانندگی، آفل و از بین رفتنی است، ایجاد درد می‌کند و اضافی است. این خاصیت‌های من‌ذهنی که به ما تحمیل شده یا هر چیزی که عارض شده، می‌توانیم با عمل به دانش مولانا از آن‌ها خلاص شویم، ولی یک خاصیت‌هایی داریم که آن‌ها جزو ذات ما هستند که فعلاً پوشیده شده، مثل خاصیت بی‌نیازی. بی‌نیازی ما بی‌نیازی خدا است و با مدتی فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد و ما متوجه می‌شویم به چیزهای این‌جهانی به‌صورتی که من‌ذهنی نشان می‌دهد و ما خودمان را به‌خاطر آن‌ها ذلیل و کوچک می‌کنیم، آن‌قدر نیازمند نیستیم، ما اصلاً نیازمند نیستیم.

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟

نامیدی مس و، اِکسیرش نظر

نامیدی‌ها به پیش او نهید

تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶-۳۳۸۷

اکسیر: کیمیا

ما چاره‌ای جز پناه بردن به چاره‌گر که خداوند است، نداریم. این هم با فضاگشایی امکان دارد. با درک این‌که چیزهای ذهنی نباید مرکز ما بیایند، با بی‌مردای و ناامیدی که خبر خوبی است، البته اگر ما معنی‌اش را بدانیم.

ما می‌خواهیم با من‌ذهنی زندگی‌مان را نجات بدهیم، خوب کنیم، بالاخره ناامید می‌شویم. ناامیدی و بی‌مردای را اگر شما به صورت پیغام زندگی بگیرید، به شما کمک می‌کند.

ناامیدی‌ها را با فضاگشایی به پیش او نهید تا از درد بی‌دوا، یعنی من‌ذهنی بیرون جهید. من‌ذهنی در بیرون دوايي ندارد. نمی‌توانید با سبب‌سازی دوا درست کنید.

گرچه نسیان لا‌بُد و ناچار بود

در سبب ورزیدن او مختار بود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۳

انسان صاحب اختیار است، یعنی این‌که درست است که ما آمدم بدون اختیار خودمان، من‌ذهنی ساختیم، می‌دانیم ما در جامعه و خانواده‌ای بزرگ می‌شویم که نمی‌دانند من‌ذهنی را نباید این‌قدر ادامه بدهند، من‌ذهنی تا ده‌سالگی است.

اگر خانواده، پدر و مادر به عشق زنده بودند، یعنی هر دو به خدا زنده بودند و در آن‌جا ارتباط آلت با آلت بود، بچه‌ها می‌دانستند که بیشتر از ده‌سالگی نباید من‌ذهنی داشته باشند، اما چون این نیست، پدر و مادر من‌ذهنی داشتند، بچه‌ها هم من‌ذهنی را ادامه می‌دهند، دچار این مرض می‌شوند.

اگرچه ما به ناچار در ذهن افتاده‌ایم، اما فراموشی خدا و ادامه دادن به سبب‌سازی و من‌ذهنی را نباید طولانی کنیم. اکنون دیگر ما می‌توانیم بفهمیم و درک کنیم که سبب چیست؟ سبب یک حادث است، سبب‌سازی در ذهن است و ما می‌توانیم اختیار کنیم که با فضاگشایی زندگی‌مان را دست «قضا و کُن فکان» بسپاریم. همه ما باید از این اختیار استفاده کنیم.

حسرت آن مُردگان از مرگ نیست
ز آنست کاندر نقش‌ها کردیم ایست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۴

هر کسی که از این دنیا عبور می‌کند، یعنی می‌میرد، بعد از مردن نمی‌گوید که کلاه سرم رفت مُردم، چرا مُردم؟ ای کاش زنده بودم، بلکه صد افسوس می‌خورد برای از دست رفتن فرصت که چرا وقتی زنده بودم و در این جسم بودم مرگ، یعنی مردن به من‌ذهنی را قبله نکردم؟ قبله من باید مردن به من‌ذهنی می‌بود و این مرگ نسبت به من‌ذهنی مخزن هر نیک‌بختی و نوا بوده که من آن را درک نکردم.

همه باورها موقع مردن یک‌دفعه پاشیده می‌شود. مولانا از زبان زندگی می‌گوید حسرت مردگان از این نیست که مرده‌اند، بلکه از این است که در نقش‌های ذهنی که با آن‌ها همانیده بودند، من این هستم، من آن هستم، من رئیس هستم، معلم هستم، استاد هستم، در این‌ها ایست کردند، یعنی این نقش‌ها را نگه داشتند.

حدیث

«ما مِنْ أَحَدٍ يَمُوتُ إِلَّا نَدِمَ إِنْ كَانَ مُحْسِنًا نَدِمَ إِنْ لَا يَكُونُ اِزْدَادًا وَ إِنْ كَانَ مُسِيئًا نَدِمَ أَنْ لَا يَكُونُ نَزَعًا.»

«هیچ کس نمیرد جز آن‌که پشیمان شود. اگر نکوکار باشد از آن پشیمان گردد که چرا بر نکوکاری‌هایش نیفزود، و اگر بدکار باشد از آن رو پشیمان شود که چرا از تباہکاری بازش نداشته‌اند.»

هین بین کز تو نظر آید به کار
باقیت شخمی و لخمی پود و تار

شخم تو در شمعها نفزود تاب
لحم تو مخمور را نامد کباب

درگداز این جمله تن را در بصر
در نظر رُو، در نظر رُو، در نظر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۱-۱۴۶۳

مخمور: مست

شخم: پیه

لحم: گوشت

چیزی که برای شما الآن کار انجام می‌دهد با فضای گشوده‌شده، هشیاری خدایی، نظر است نه هشیاری جسمی، بقیه‌ات پیه و گوشت است.

مولانا از زبان زندگی می‌گوید انسان به هیچ دردی نمی‌خورد، غیر از این که بیاید به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شود. این گوشتش به درد کباب نمی‌خورد، پیه‌اش به درد شمع‌سازی نمی‌خورد که بگوییم نور دارد، بنابراین ای انسان، هرچه که ذهنت نشان می‌دهد این‌ها را بگداز در بصر، در بصیرت، در بینش، بینش برحسب عدم، یعنی همه این‌ها را بفهم که از جنس حادث هستند و همه این‌ها درست شده تا تو به بی‌نهایت و ابدیت خداوند، به آستت زنده شوی. مشغول این‌ها نشو. نقش‌هایت به درد نمی‌خورند، نقش‌هایت کف هستند، دریا یک روزی کف‌ها را دور می‌اندازد.

جمع باید کرد اجزا را به عشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹

ما خیلی اشتباه کردیم که با هرچه که گیرمان آمده همانیده شدیم. باید نیروی زندگی را از جاهایی که پخش شده به وسیله عشق جمع کنیم تا مثل سمرقند و دمشق که خیلی در قدیم آباد و شاد بودند، مثل آنها شویم.

بخش سوم - پایان قسمت اول

بخش سوم - شروع قسمت دوم

ما اشتباهاً نیروی زندگی را در همانیدگی‌ها سرمایه‌گذاری کردیم و برحسب آنها دیدیم، در صورتی که از جنس زندگی هستیم، از جنس من‌ذهنی یا همانیدگی نیستیم. از جنس چیزهای ساخته شده نیستیم. این بدن در ما موقت است، برای این که به مقصود اصلی آمدن به این جهان زنده شویم، نباید به این بدن بچسبیم و آرزو کنیم که برای همیشه زنده باشیم، چنین چیزی نیست، باید فرصت را غنیمت شماریم.

انبیا گفتند: در دل علّتیست
که از آن در حق‌شناسی آفتیست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

پیغمبران گفته‌اند در دل ما یک مرضی وجود دارد که نمی‌گذارد ما خدا را بشناسیم، خودمان را بشناسیم، نمی‌گذارد به مقصودمان زنده شویم و این همان من‌ذهنی است، به طوری که نعمت‌های خدا که از آن طرف یعنی از سوی خداوند می‌آیند، همه به مرض تبدیل می‌شوند. این مرض یک عوارضی را به ما تحمیل کرده، مولانا می‌گوید این چیزهای عارضی را می‌شود با تربیت و آموزش از بین برد.

✍ ای کسی که اصرار به من‌ذهنی و سبب‌سازی داری و می‌گویی که از جنس حادث‌ها هستی

به‌جای این‌که شادی زندگی را به‌صورت شادی تجربه کنی، به درد تبدیل کردی. رحمت اندر رحمت را به درد پس از درد تبدیل کردی.

مولانا می‌گوید این مرض مسری است، یعنی ما پدر و مادرها این مرض را داریم، فوراً از ما به فرزندان مثل بعضی امراض مسری سرایت می‌کند. ما می‌دانیم هر چیزی که در مرکز ما باشد به مرکز آدم‌های دیگر می‌رود، پس هر چیزی که در مرکز مادر و پدر هست به مرکز فرزندشان می‌رود، بدون این‌که آن‌ها حرفی بزنند.

اگر عشق باشد، از مرکز یک انسان به مرکز یک انسان دیگر می‌رود. اگر کینه و درد هم باشد، می‌رود، لازم نیست ما حرف بزنیم.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

✍ این خیلی مهم است که سلامتی بدنمان بستگی به این دارد که ما فضا را می‌گشاییم یا نه؟ انقباض بدن را خراب می‌کند، انبساط که راه زندگی است، بدن را سالم نگه می‌دارد. ما نباید این فرصت هفتاد، هشتاد یا نود سال را از دست بدهیم. ما با خواب یا همانش با چیزها در مرکزمان بیمار می‌شویم. بیماری هر چیز خوب را بد می‌کند، به‌طوری‌که انرژی زنده زندگی را به مسئله، مانع، دشمن، درد و کارافزایی تبدیل می‌کند.

هر خوشی کآید به تو، ناخوش شود
آب حیوان گر رسد، آتش شود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۵

آفتی نَبُودَ بَتَّرَ از ناشناخت
تو بَرِ یارِ و، ندانی عشقِ باخت

یار را اَغیارِ پنداری هَمی
شادی‌ای را نامِ پَنهادی غَمی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱-۳۷۸۲

هیچ آفتی بدتر از ناشناختن نیست. ما به وسیله سبب‌سازی ذهن و هشیاری جسمی، نه اصالت و اصل خودمان را می‌شناسیم، نه خدا را می‌شناسیم. ما بَرِ یار، یعنی بَرِ خداوند هستیم، ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است، ولی نمی‌توانیم با او عشق‌بازی کنیم، چون مشغول سبب‌سازی هستیم، ما به اشتباه اغیار را یار می‌پنداریم و یار را اغیار می‌پنداریم! به علت داشتن این بیماری، شادی زندگی را غم می‌دانیم. باید آگاه باشیم سبب‌سازی ذهن، اصل دانستن حادث‌ها، چسبیدن و همانیده‌شدن با آن‌ها، یعنی خوابیدن در شب ذهن این بلاها را سر ما آورده است.

ما خاصیت‌هایی داریم که نمی‌شود از ما گرفت. خاصیت‌هایی هم داریم که عارضی هستند که این‌ها را می‌شود از ما گرفت، مثل دردها و همانیدگی‌های ما که عارضی هستند.

اکنون با دریافت این آموزش‌ها شاید شما دیگر به آن چیزی که حادث است نچسبید، چون می‌دانید هر وضعیتی، هر اتفاقی حادث است، بنابراین اگر نچسبید، می‌گویید این وضعیت من را ناراحت نمی‌کند، واکنش نشان نمی‌دهم، این حادث است، اصل من غیر قابل تغییر است.

ما به عنوان «آلست» خاصیت‌هایی داریم که آن‌ها را نمی‌شود از ما گرفت، اگرچه که الآن به علت همانیدگی آن‌ها را درک نمی‌کنیم و دچار درد شده‌ایم. مثلاً داشتن من‌ذهنی، خلاف یکتایی است. خداوند یکتا است، ما هم یکتا هستیم، نمی‌توانیم این را زیر پا بگذاریم.

خداوند فراوانی است، ما هم از جنس فراوانی هستیم، درحالی که ما در من ذهنی به حساست، تنگنا، محدودیت و به روانداشتن افتاده ایم؛ خداوند اینها را نمی پسندد.

هر چیزی که ذهن نشان می دهد و از جنس حادث است نمی تواند ما را عصبانی کند، نمی تواند «آلست» ما را تغییر دهد، در صورتی که اکنون دارد در من ذهنی تغییر می دهد، پس این غلط است.

من ذهنی به خواستن زنده است. خواستن جزو ساختار من ذهنی است. شهوت چیزها را دارد و دائماً حرص زیاد کردن آنها را دارد، جذب آنها می شود، وقتی زیاد می شوند خشنود می شود، این خشنودی مصنوعی است.

بخش سوم - پایان قسمت دوم

بخش سوم - شروع قسمت سوم

نقش یعنی چه؟

مثلاً من می گویم معلم هستم، پدر هستم. وقتی آدم با نقش پدر و مادر همانیده می شود، آخر سر فکر می کند که این فرزند مال خودش است، فکر می کند فرزند پنجاه ساله را هم باید هدایت کند، باید زندگی اش را کنترل کند، زیر نفوذش باشد، چنین چیزی نیست، او یک خدایت، آلست، و همان هشیاری است.

ما باید متعهد باشیم، باید فضا را باز کنیم، مرتب روی خودمان کار کنیم و ابیات مولانا را بخوانیم. لحظه به لحظه فضاگشایی کنیم و بدانیم که در اثر تکرار این ابیات و کمک به یکدیگر همه دردهای من ذهنی که به ما تحمیل شده تربیت می شوند و از بین می روند.

ما می‌توانیم به یکدیگر کمک کنیم، یاد بگیریم اگر اکنون حسود هستیم، این حسادت را در خودمان از بین ببریم و تفاوت‌ها را اصل ندانیم، براساس تفاوت‌ها دشمن هم نشویم، براساس آن یک زندگی، یک هشیاری که در همه هست با یکدیگر حس دوستی کنیم. هر وقت آن هشیاری می‌شویم حس دلسوزی، دوستی، همکاری به ما دست می‌دهد. هر موقع من‌ذهنی می‌شویم دچار عوارضش می‌شویم، دچار جدایی می‌شویم، با هم دشمن می‌شویم، اختلاف پیدا می‌کنیم و این من‌ذهنی به این ترتیب با عوارضش، یک خرّوب کامل است، ویران‌کننده مسجد و تن و جسم تو است. مولانا گفت مسجد این فضای گشوده شده است که فعلاً در خیلی از انسان‌ها بسته شده است.

قوم گفتند: ای گروه این رنج ما
نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۷

زن و شوهری که با هم دعا می‌کنند، من‌ذهنی دارند، اگر روی خودشان کار کنند، این دردها با تربیت مولانا از بین می‌روند، دوباره با هم رفیق می‌شوند، دوست می‌شوند، عشق خودش را نشان می‌دهد.

این دو نفر به دلیل داشتن من‌ذهنی، دردها به آن‌ها عارض شده، تحمیل شده، اما اگر جبری فکر کنند، بگویند این دردهای ما از آن دردهایی نیست که دوا داشته باشد، درد ما علاج ندارد. شبیه آن دردهایی است که خداوند داده و علاجی ندارد، در صورتی که خداوند به ما دردی نداده، همه را ما به خودمان تحمیل کرده‌ایم، زندگی رحمت اندر رحمت است. ما نباید مثل شیطان گردن خداوند بیندازیم، باید مثل حضرت آدم بگوییم همه را خودمان کردیم و ابیات مولانا را بخوانیم.

هر کسی حواسش به خودش باشد، نگذارد قرین‌ها او را دوباره به ذهن ببرند، به‌جَد دنبالش باشد، به‌جَد دنبالش باشد یعنی چه؟ یعنی مثلاً این برنامه را تا آخر گوش بدهد، چندین بار تکرار کند، این ابیات را تکرار کند.

چه کسی آمده این ابیات را تکرار کرده و روی خودش اعمال کرده، اشکالش را دیده، رفع کرده و زندگی‌اش بهتر نشده؟ یک نفر هم نیست.

اگر شما بیت‌های مولانا را با من ذهنی‌تان بخوانید و با هشیاری جسمی‌تان به کار ببرید، اثر نمی‌کند. اگر ابیات را بخوانید، اما خودتان را در معرض اخبار، صحنه‌ها و قرین بد قرار دهید، اثر نمی‌کند، بعد هم مثل انسان جبری می‌گویید این‌ها کار نمی‌کند.

شهوَتِ ناری به راندن کم نشد
او به ماندن کم شود، بی هیچ بُد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۳

بُد: گزیر، فرار

شهوَتی که از درد می‌آید و درد ایجاد می‌کند، فقط با پرهیز و تأمل کم می‌شود، برای این که یک چیز عارضی است، از بین می‌رود. با راندنش، با زیاد کردنش، با ارضا کردنش کم نمی‌شود، از بین نمی‌رود؛ یعنی با انجام ندادنش بی هیچ چاره‌ای کم می‌شود.

لذَّتِ بی‌کرانه‌ای‌ست، عشق شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

عشق درواقع فضای گشوده‌شده و وحدت با زندگی است، یک لذت بی‌کرانه است، اما هر چیز ذهنی که قاعده است، این شکایت است.

هر کسی که به ذهن متوسل می‌شود و می‌خواهد در مقابل این لذت بی‌کرانه قضاوت کند، در واقع دارد شکایت می‌کند و شکایت بی‌وفایی به آلت است، یعنی من از جنس زندگی نیستم.

اگر کسی از جنس آلت باشد، فضا را باز کند و حادث‌ها را به مرکزش نیاورد، برای زندگی قاعده درست نمی‌کند، خشک نمی‌شود، فضا باز می‌کند، انعطاف دارد.

مولانا می‌گوید جفا یعنی بی‌وفایی نسبت به «آلت»، انکار آلت از این جا می‌آید که ما یک‌سری قوانین سفت و سخت برای زندگی درست کرده‌ایم، درحالی‌که زندگی این قوانین سفت و سخت را نمی‌پذیرد، چون زندگی لحظه‌به‌لحظه به ما می‌گوید که چطوری زندگی کنیم.

هر لحظه امر از «قضا و کُنْ فُکَانَ» می‌آید نه با این قوانین و قاعده‌های پیچیده. هر کسی قاعده دارد یعنی دارد شکایت می‌کند، شکایت یعنی جفا. جفا عکس وفا است یعنی من از جنس خدا نیستم، از جنس آلت نیستم، یعنی من می‌خواهم دچار عوارض من‌ذهنی و بیماری شوم.

توجه کنید که عوارض بیماری در انسان‌ها بسیار گسترده است. مولانا می‌گوید اگر یک چیزی عارض شده، می‌توانیم با تربیت، با تکرار ابیات و آموزش‌های مولانا آن را خوب کنیم.

بخش سوم - پایان قسمت سوم

شروع بخش چهارم - قسمت اول

✍️ خصوصياتی مانند یکتایی، بی‌نیازی، فراوانی، رواداشت، عشق، لطافت، خاصیت فضاگشایی، از جنس عدم بودن، این‌ها از ذهن نیست، مربوط به خودِ زندگی است و از ما جداشدنی نیست، ولی ما به علت خفتن در ذهن و همانیدگی، چیزهای عارضی را به وجود آورده‌ایم که البته قابل درمان‌اند و با تربیت توسط بزرگی چون مولانا، پاک می‌شوند.

جلوه‌گه جمله بُتان در شب است
نشود آن کس که بِخُفت «أَلَصَّلا»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

أَلَصَّلا: به هوش باشید.

👉 محلِ جلوه همه زیبارویان که به آلت شکوفا می‌شوند، در همین شب جسم است، یعنی بین تولد و مرگ، نه بعد از مردن.

کسی که همانیده شده و از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و در سبب‌سازی ذهن است و حادث‌ها را عینک کرده، این را نمی‌بیند و نمی‌شنود.

در حوالی چهل‌سالگی انسان دیگر از داشتن فرزند، خانه، همسر، فامیل، یا مهمانی رفتن، پُز دادن، از این‌ها اصلاً هیچ لذتی نمی‌برد و برایش بی‌معنی می‌شود!
شما هر سنی که دارید آیا می‌شنوید که باید اکنون به‌عنوان الست و امتداد خدا در فاصله بین تولد و مردن بدرخشید؟

این فاصله فرصت زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است.

👉 خداوند هشیاری بی‌فرم است. اگر درست و با دید خداوند نگاه کنیم ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است. درواقع ما نور هستیم که با کدِری که جسم ما است، پوشیده شده. جسم ما به چشم ما جسم می‌آید، ولی واقعاً خالی است.

👉 این راه تا وصال به معشوق دو قدم بیشتر فاصله ندارد، درحالی‌که من در این راه شصت سال است که از کمند وصال تو دور مانده‌ام.

همین دو قدم را ما سال‌ها است در ذهنمان برنداشتیم؛ قدم اول درک این است که ذهن من به مرکز نیاید، یک قدم از جهان عقب می‌کشم، این کار سبب می‌شود فضا باز شود. قدم بعدی را زندگی برمی‌دارد، اگر من بردارم دوباره مشغول سبب‌سازی می‌شوم. اجازه می‌دهم زندگی بردارد، من ذهنی

حرف نزنند، عمل نکنند و مراقبه کنم، ذهنم ساکت باشد، زندگی به من در آن فضای گشوده شده می گوید
چکار کن و من همان کار را می کنم.

خُطوتینی بود این ره تا وصال
ماندهام در ره ز شسنت شصت سال

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹

«این راه تا وصال به معشوق دو قدم بیشتر فاصله ندارد، درحالی که من در این راه شصت سال است
که از کمند وصال تو دور ماندهام.»

خُطوتین: دو قدم، دو گام
شست: قلاب ماهیگیری

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه
ماندهای بر جای، چل سال ای سفیه

می روی هرروز تا شب هرّوله
خویش می بینی در اول مرحله

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸-۱۷۸۹

حرّ: گرما، حرارت

تیه: بیابان شنزار و بی آب و علف

سفیه: نادان، بی خرد

هرّوله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

بُعد: دوری

📖 فاصله بین ما و خداوند دو قدم است. سیصد سال هم با ذهن بروید، نمی‌توانید این راه را طی کنید. چرا؟ برای این‌که عشق من‌ذهنی را دارید. نمی‌خواهید از او جدا شوید، مانند قوم موسی که چون با ذهن حرکت می‌کردند، در گرمای بیابان ذهن چهل سال مانده بودند و شب همان‌جا بودند که صبح بودند.

📖 خداوند ما را گرمی داشته و می‌خواهد به بی‌نهایت و ابدیت خودش در ما زنده شود، روی سرمان «تاج» کَرَمنا گذاشته و «طُوق» بخشش بی‌نهایت فراوانی را آویز ما کرده‌است. ما هم شاه هستیم، هم بی‌نهایت فراوانی. این دو خاصیتی است که نمی‌شود از ما گرفت، ما خودمان از خودمان گرفته‌ایم. ما بنده همانیدگی‌ها هستیم، ذلیل‌شده دم و افسون من‌های ذهنی بیرون هستیم. مردم ما را به واکنش درمی‌آورند، ما را خشمگین می‌کنند، چرا ما باید خشمگین شویم؟

تاج کَرَمناست بر فرقِ سَرَت
طُوقِ اَعْطیناگ آویزِ برت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

طُوق: گردنبند

پایان بخش چهارم-قسمت اول

شروع بخش چهارم-قسمت دوم

📖 عاشقان به پیغام مولانا گوش می‌کنند. همه شب، یعنی از ثانیه صفر تا مردن دائماً فضا را باز می‌کنند. زندگی با «قضا و کُنْ فکان» وضعیت‌هایی را برایشان پیش می‌آورد. قصه زندگی آن‌ها به وسیله خدا نوشته می‌شود، با خدا راز و نیاز می‌کنند.

مردم عادی خفته‌اند، روحشان در این جسم است، ظاهراً زنده‌اند، اما به خواب ذهن رفته‌اند و از طریق همانیدگی‌ها می‌بینند، هشیاری جسمی دارند.

قصه زندگی ما دو جور نوشته می‌شود؛ یا به‌وسیله سبب‌سازی ذهن و یا به‌وسیله «قضا و کُنْ فکان» که خواست و اراده خداوند است. شخصی که مرکزش پر از همانیدگی است، با سبب‌سازی ذهن زندگی‌اش را می‌نویسد که اغلب خراب می‌کند، اما اگر مرکزش عدم شود، اقرار به آلت کند و بگوید حادث‌ها مهم نیستند، فضا گشوده می‌شود، «قضا و کُنْ فکان» قصه زندگی‌اش را می‌نویسد.

قصه زندگی شما کدام است؟

خَلق بَخُفتند، ولی عاشقان
جمله شب، قصه‌گنان با خدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

👉 خداوند کریم به داوود گفت، هر کسی ادعای عشق ما را داشته باشد، اگر همه شب از ثانیه تولد تا مرگ در خواب ذهن باشد، مرکزش پر از همانیدگی باشد و فقط ادعا کند من عاشق خداوند هستم، ادعایش دروغ است. کسی که عاشق خدا باشد به خواب ذهن نمی‌رود.

گفت به داوود، خدای کریم:
هر که گند دعوی سودای ما

چون همه شب خفت، بُود آن، دروغ
خواب کجا آید مر عشق را؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

👉 شما باید از جنس عشق باشید، مرکزتان از جنس عدم باشد تا به‌وسیله دلربایی چون مولانا جذب شوید.

عاشق خلوت طلب است. شما از خودتان بپرسید آیا ازدحام و شلوغی را دوست دارید یا سکوت و خلوت را؟ شما دوست دارید منظور دل خودتان که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت اوست را با خداوند در میان بگذارید یا با من‌ذهنی به دنبال صید کردن مردم باشید و با آن‌ها حرف بزنید؟

ز آنکه بُود عاشق، خلوت طلب

تا غم دل گوید با دلربا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

✍️ اگر می‌خواهید خطاب به‌سوی من برگردید حق تعالی را بشنوید باید از قید و بند حواس ظاهر و گوش ظاهر و عقل جزئی دنیا طلب رها شوید.

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید

تا خطاب از جعی را بشنوید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

فکرت: اندیشه

✍️ انسان هنگام مُردن حسرت این را نمی‌خورد که چرا مُردم و از این جهان رفتم. حسرت این را می‌خورد که چرا فرصت را از دست دادم. فرصت زنده شدن به منظور اصلی خدا که می‌خواست از طریق «گَرْمَنّا» و «کوثر» در من بی‌نهایت شود، فراوانی‌اش را به معرض نمایش بگذارد، عشق را به جهان عرضه کند، من را به خودش زنده کند، آن فرصت از دستم رفت. مرکز را عدم نکردم. فضا را باز نکردم.

ور نه پس مرگ، تو حسرت خوری

چون که شود جان تو از تن جدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

آنقدر خرافات در ما انباشته شده که تا زمانی که در این دنیا و در جسم هستیم باید این بیت‌ها را بخوانیم تا بتوانیم زمین ذهنمان را شخم بزنیم و این گیاه‌ها، یعنی دردها و علف‌های هرز، یعنی همانیدگی‌ها را واقعاً از ریشه بکنیم.

با برخورد سطحی یعنی بدون تعهد و تکرار مداوم ابیات، نمی‌توانید زمین ذهن را شخم بزنید، نمی‌توانید همه خارها را از ریشه دریاورید. شخم زدن یعنی از ته و از ریشه درآوردن تا دیگر رشد نکنند.

جُفت بُردند و زمین ماند خام
هیچ ندارد جُز خار و گیا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

جُفت: دو گاو که برای شخم زدن زمین، پهلوی هم می‌بندند.

پایان بخش چهارم-قسمت دوم